

## مولوی و تاگور

### پروین دخت مشهور\*

فروغ تابناک اندیشه مولوی ابرمرد عرفان اسلامی نه تنها روزگار و سرزمین خویش را روشنایی بخشیده، بلکه ابعاد زمان و مکان را درنوردیده و از پس حصار قرون، در کلام اخلاف او نیز تجلی کرده است.

یکی از وارثان روحانی و برحق مولوی، «رابیندرانات تاگور»، شاعر، متفکر و پیامبر صلح معاصر است که با وجود فاصله زمانی هفتصدساله و تفاوت دین و سرزمین، همان نوای مهجوری و مشتاقی را سرمی‌دهد که سینه‌های شرحه‌شرحه از فراق نی مولانا، دریافته‌اند. این معارفه روحانی ثابت می‌کند که:

جان گرگان و سگان هریک جداست متحد، جان‌های شیران خداست<sup>۱</sup>  
در شرح حال تاگور می‌خوانیم که او و پدرش با تصوف و عرفان اسلامی، انس و الفت داشته‌اند.

با مطالعه آثار و سروده‌های تاگور این انس و الفت ملموس‌تر و قطعی‌تر می‌شود. برجستگی مضامینی چون «عشق»، «خاموشی»، «موسیقی»، «نوای نی»، «مرگ جسم»، «جبر و اختیار» و «بی‌تعلقی» در آثار هردو و با نگرش بسیار همانند، بر تأثیر بی‌تردید تفکر مولوی بر «تاگور» صحه می‌گذارد.

بحث و تأملی درخور و ارائه شواهدی چند برای هریک از مضامین فوق، بی‌گمان خواننده را با نگارنده، هم‌نظر و موافق خواهد نمود.

---

\* استاد و پژوهشگر ایرانی.

۱. مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر چهارم، ص ۲۸.

## عشق از دیدگاه مولانا و تاگور

یکی از پرکاربردترین خطوط اشتراک بین این دو بزرگمرد، توجه به «عشق» می باشد و این که هر دو تن عشق را «مغز کاینات» می دانند:

مولوی و تاگور هردو، بی زبانی و خاموشی را بهترین شیوه ارتباط با معشوق می دانند و شگفت این که هردوی آنها، خالق این همه سخن هستند...

”سراسر شش دفتر مثنوی، کمندی است برای گرفتن و سپردن تو به دست عشق...“<sup>۱</sup>.

مولوی عشق را، خمیرمایه هستی و دلیل حرکت عالم می داند و قدرت عشق را توفنده و جوشنده می شمرد:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ      عشق ساید کوه را مانند ریگ  
عشق بشکافد فلک را، صد شکاف      عشق لرزاند زمین را از گزاف<sup>۲</sup>

تاگور هم، برپایی جهان، سرمایه هستی، دلیل بودن، و راز بقا را، «عشق» می شناسد. در «گیتانجلی» می گوید:

”دنیای من از شعله عشق برپاست“

او معتقد است که: همه جهان گذران است و تنها عشق جاودانه می ماند و همه چیز فرسوده و مستهلک می گردد، جز عشق که همواره تازه، نو و پابرجاست. مولوی و تاگور، معشوق ازلی و ابدی را ذات حق می دانند و عشق های مجازی را، به این اعتبار که بازتابی از عشق راستین می باشند و سرانجام، عاشق را به عشق پروردگار، رهنمون می گردند، قابل توجه و عنایت می شمردند.

مولوی می فرماید:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است      عاقبت ما را بدان سر رهبر است<sup>۳</sup>  
و در جای دیگر:

عاشق آن وهم اگر صادق بود      آن مجاز او حقیقت کش بود<sup>۴</sup>

۱. م. به آذین، بر دریا کنار مثنوی، ص ۳۵.

۲. مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر پنجم، ص ۱۳۳.

۳. همان، دفتر اول، ص ۱۴.

۴. همان، دفتر اول، ص ۱۳۳.

تاگور هم در این خصوص می‌گوید:

”در دیده‌ عاشق شوریده و مهجور و نیز در شیرینی شب وصالش، همان عشق  
دیرینه‌ توست که در جامه‌ جدیدی تجلی کرده است“<sup>۱</sup>.

مولوی می‌گوید:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به‌جد بوالعجب! من عاشق این هردو ضد<sup>۲</sup>  
و با شوقی آتشین، برای نشان دادن رضای خود و جلب خرسندی و رضای حق،  
رنج و درد را استقبال می‌کند:

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش<sup>۳</sup>

تاگور هم، چون مولوی از درد و رنج عشق، لذت می‌برد و می‌گوید:

”آری، پروردگار عشق به‌ما لذت درد ارزانی فرموده و شب وصال ما، پیرایش  
دیگری نمی‌خواهد!“<sup>۴</sup>.

آگاهان می‌دانند که اشتیاق به‌درد و بی‌پروایی در سختی‌ها و مشقات راه عشق،  
از جلوه‌های عرفان و سیر و سلوک و اساس رهروی در عشق حق می‌باشد. هرکس که  
این راه را انتخاب می‌کند، باید بداند و بپذیرد که:  
راهی است راه عشق که هیچ‌ش کناره نیست

آن‌جا جز آن‌که جان بسپارند، چاره نیست<sup>۵</sup>

تاگور هم، چون مولوی و دیگر عرفای ما، منظور از خلقت انسان را، تحمل بار  
عشق الهی، می‌داند و با دیدگاهی عارفانه، در یکی از قطعه‌های گیتانجلی، نیاز معشوق  
را به‌عاشق چنین می‌سراید:

اگر چه سرور این آسمان هستی

اگر جان شیدای من نبود

۱. نغمه‌های تاگور، ص ۱۲۶.

۲. مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۸۹.

۳. همان.

۴. نغمه‌های تاگور، ص ۱۲۲.

۵. دیوان حافظ، ص ۵۲.

جولانگاه عشق تو کجا بود؟  
 او در همین قطعه می گوید:  
 بدون داشتن عشق من  
 عشقت را با چه درمی آمیختی؟  
 و اگر من نبودم  
 تجلیگاه تو کجا بود؟<sup>۱</sup>

مگر نه این که عارفان ما نیز، هریک به زبانی همین باور را تکرار کرده اند؟

شیخ نجم الدین، در کتاب مرصادالعباد می گوید:

”بار نیاز عاشقی عاشق، معشوق تواند کشید، چنان که معشوق را ناگزیر از عاشق است، عاشق را هم ناگزیر از معشوق باشد، خواست معشوق، عاشق را پیش از خواست عاشق بود، معشوق را زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود، اما معشوق، پیش از وجود عاشق، بر او عاشق بود...“<sup>۲</sup>

ناگذران بودن معشوق از عاشق، به ویژه وقتی که ذات حق باشد، نکته ای ظریف، حسّاس و پرمخاطره و شطح آمیز جلوه می کند. اما حقیقت این است که رابطه عاشقانه تعارف پذیر نبوده و تکلف بر نمی تابد؛ زیرا بین عاشق و معشوق دویی وجود ندارد و هرچه هست پیوستن است و یکی شدن.

تفاوت فرهنگ و محیط نشوونمای دو شاعر موجب شده است تا در توصیف معشوق و جلوه های آن، تفاوت هایی دیده شود. عمده ترین این تفاوت ها، این است که شاعران ما و از جمله مولوی، معشوق و معبود را در قالب زن مورد وصف و ستایش قرار دهند ولی معشوق تاگور و دیگر شاعران سرزمین هند، به ویژه در منطقه بنگال و در ادبیات بنگالی در قالب و هیأت مردانه، تجسم یابد. پیداست که این امر، تفاوت های دیگری را نیز که لازمه ویژگی های زن و مرد می باشد، به دنبال می آورد. در قطعه زیر زن

۱. نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۷.

۲. نجم الدین رازی، مرصادالعباد، به اهتمام محمد امین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ ششم ۱۳۷۴ ه.ش،

عاشق برای جلب توجه و رضایت معشوق که در هیأت شاهزاده، از جلو خانه‌اش گذر می‌کند، با مادرش رایزنی می‌کند:

مادر! شاهزاده ما،

امروز از جلو خانه می‌گذرد!

چگونه امروز به کارهای خانه خواهم پرداخت؟

مادر به من بگو، امروز چه باید کرد؟

سر و گیسوان خود را چگونه آرایش دهم و

چه زینتی بر خود بندم،

چه جامه و با چه رنگی دربر کنم؟

و به کدام طرز بیوشم؟

تاگور در موسیقی هند نیز، تحول ایجاد کرده است. بدین معنی که با تلفیق موسیقی قدیم و جدید و سرودن غزلیاتی به شیوه نو، موسیقی هند را دگرگونی بخشیده است.

همان‌طور که در سرگذشت رادها و کریشنا و قصه دلدادگی‌شان می‌خوانیم، معشوق یعنی کریشنا مرد است و عاشق، رادها زن می‌باشد. این عاشق و معشوق مقدس و اساطیری سابقه‌ای بسیار دیرین دارند و در مه‌بهارات راجع به آن بسیار سخن گفته شده است. معشوق واقع شدن مرد و عاشق بودن زن، در روند اجتماعی، زندگی خانوادگی و رابطه زن و شوهر میان هندوان تأثیر و تأثر بسیار ایجاد کرده است.

مهم‌ترین و بارزترین جلوه آن، احترام زیاد و توأم با عشق و اطاعت زنان هند، نسبت به شوهران‌شان می‌باشد. این امر، از دو دیدگاه و به صورت علت و معلولی، قابل بررسی می‌باشد. نخست آن‌که عشق و سرسپردگی زنان هند را در مقابل شوهران، متأثر از عشق و عبودیت رادها نسبت به کریشنا بدانیم. تحلیل دوم عکس برداشت نخستین است. یعنی، با توجه به احترام و سروری شوهران هند و پذیرش تعبّدگونه زنان و نظر به این‌که در جامعه هند، صادق‌ترین و خدایی‌ترین محبت‌ها، عشقی است که زنان نسبت به شوهران خویش دارند، نتیجه می‌گیریم که، انتخاب معشوق در قالب مرد، و عاشق در قالب زن، برای نشان دادن نهایت عشق و اخلاص از نوع رابطه زن و شوهر در جامعه هند، اقتباس شده است.

پی‌آمد دیگر تفاوت جنسی عاشق و معشوق، تفاوت و دگرگونی در مظاهر و نشانه‌ها می‌باشد. توضیح بیش‌تر این‌که، با معشوق قرارگرفتن مرد در ادبیات و عرفان

هند، ابزار و نمادهای مورد وصف و تمجید هم دگرگون می‌شود و به‌جای شرح و ستایش زیبایی‌ها و دلبری‌های زنانه، که آیات و نشانه‌های خاص خود را دارد، از خنجر، حمایل گل، گردونه، ارابه، قایق، نی هودج، و... که به‌مردان و به‌ویژه به‌کریشنا تعلق دارد، گفت‌وگو و توصیف می‌شود.

در ابیات زیر که از سروده‌های تاگور انتخاب شده است، مصداق این دگرگونی را ملاحظه می‌کنیم:

”در راه دهکده، از خانه‌ای به‌خانه‌ای به‌گدایی می‌رفتم که ارابه تو مانند رؤیایی باشکوه، از دور هویدا گشت. و من در حیرتم که این شاه شاهان کیست؟“<sup>۱</sup>  
و در جای دیگر می‌گوید:

”... زمین لرزید و دیوارها تکان خورد و چرتمان را پاره کرد و خوابان را پریشان ساخت. برخی گفتند که صدای چرخ ارابه می‌آید.“<sup>۲</sup>

### خاموشی

مولوی و تاگور هردو، بی‌زبانی و خاموشی را بهترین شیوه ارتباط با معشوق می‌دانند و شگفت این‌که هردوی آن‌ها، خالق این همه سخن هستند...

واژه‌های «خاموش، خمُش، خموش و خاموش»، در دیوان شمس آن‌قدر تکرار می‌شوند که برخی از صاحب‌نظران پنداشته‌اند که این واژه، نام شعری یا تخلص مولاناست. دکتر زرین‌کوب در توجیه این امر می‌گوید:

”جای تعجب نیست که در بازگشت به‌قونیه آن را که در وجود وی سخن می‌گفت، شمس تبریز بشناسد و در مقابل گفتار او که در «نی» وجود وی می‌دمیده، خویشتن را، «خاموش»، «خموش» و «بی‌زبان» بیابد، چرا که کلام وی در پایان واقعه ظهور و غیبت شمس، چیز دیگر بود.“<sup>۳</sup>

۱. نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۰۶.

۲. همان، ص ۱۰۷.

۳. زرین‌کوب، عبدالحسین، جستجو در تصوف ایران، چاپ دوم، ۱۳۶۳ ه.ش، ص ۲۸۹.

در مثنوی نیز، مولوی بارها، بی‌اعتباری و نارسایی زبان را در شرح مکنونات دل و نیز بی‌اعتنایی خویش را به «گفت» و «صوت»، ابراز کرده است. او عظمت عشق را بالاتر از آن می‌داند که به تفسیر زبان گنجد:

گرچه تفسیر زبان، روشن‌گر است      لیک عشق بی‌زبان، روشن‌تر است<sup>۱</sup>

در داستان طوطی و بازرگان، قافیه‌اندیشی خود را مطلوب یار نمی‌بیند:

قافیه‌اندیشم و دلدار من      گویدم مندیش جز دیدار من<sup>۲</sup>

و حرف را خار دیوار رزان و حجاب دانسته و سر آن دارد که عالم سخن را برهم زده و بی‌واسطه، به یار پردازد:

حرف چه بود، تا تو اندیشی از آن      حرف چه بود، خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زخم      تا که بی‌این هر سه، با تو دم زخم<sup>۳</sup>

نگارنده معتقد است که آنی که در وجود مولوی سخن می‌گوید و او را بی‌سخن پُرسخن کرده است، نه به‌زعم استاد زرین‌کوب، شمس است و نه به‌گمان برخی: حسام‌الدین چلپی، شمس و حسام‌الدین، تنها وسیله و واسطه‌ای برای غلیان شور و شوق این عاشق سرمدی هستند و آن که فرمان و تلقین سخن می‌کند، معشوق ازلی می‌باشد. خود، در بیت زیر، این نکته را روشن کرده و توضیح می‌دهد که آنچه می‌گوید تلقین یار بوده و در مقابل دستور او، فرمان‌شکنی، روا نمی‌دارد:

ای آن که اندر جان من، تلقین شعرم می‌کنی

گر دم زخم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم<sup>۴</sup>

و شاهدهی دیگر بر اثبات الهام‌گیری غیبی او، بیت زیر می‌باشد:

تو مپندار که من شعر به‌خود می‌گویم      تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم<sup>۵</sup>

۱. مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۴.

۲. همان، دفتر اول، ص ۸۷.

۳. همان.

۴. مولوی، غزلیات شمس تبریزی، با مقدمه استاد جلال‌الدین همایی، ص ۳۵۱.

۵. همان، ص ۳۳۸.

تاگور نیز، در جستجوی زبان دل است. او هم چون مولوی کلامی را می‌جوید که

تاگور، اشعاری محکم بر ضد حزب  
نازی و اعمال ضد انسانی رهبران  
این حزب می‌سراید. او، با بیان  
انزجارش از هرگونه نژادپرستی و  
اسارت رنگ، شاعران و نویسندگان  
دیگر را هم، بیدار و هشیار می‌کند.

با گوش جان قابل شنیدن باشد، نه با گوش سر:

”سرودی را که با گوش نمی‌شنوم،

در جایی که همان سرود ناشنیده جاویدان  
درخروش است،

همان ساز دل را همراه می‌برم

و در آن بزم بی‌پایان، آهنگ دیرین را خواهم

نواخت...“<sup>۱</sup>

و نیز می‌گوید:

”خواست مولای من است که دیگر کلماتی

با صوت بلند و آهنگ جلی از من برنیاید از این پس به‌ذکر خفی می‌پردازم“<sup>۲</sup>.

و در جای دیگر، مولوی‌وار، سخن دل را که عاری از آرایش و پیرایش است - مایه

وحدت عاشق و معشوق دانسته و کلام مزین ظاهر را، برهم زنده وحدت و یگانگی

می‌داند:

”نغمه (دل) من از هرگونه پیرایش و آرایش بری گشته،

و از غرور لباس آراسته و پرشائبه، عاری است

چه پیرایش و زیورآلات، یگانگی و وحدت ما را به‌هم می‌زند

و در میان من و تو، جدایی می‌افکند

و آهنگ جلاجل آن‌ها نخواهد گذارد، زمزمه‌های تو را به‌گوش جان بشنوم“<sup>۳</sup>.

### نی در کلام مولانا و تاگور

نی مولوی و «نی‌نامه‌اش» شهرت جهانگیر دارد و بر زبان خاص و عام جاری می‌شود.

بسیاری از مولوی‌شناسان، منظور از نی را «مرد کامل، روح انسان، نفس ناطقه» و...<sup>۱</sup>

دانسته‌اند. اما حقیقت این است که نی مولانا، بیش و پیش از همه این تعبیرات، خود

۱. نغمه‌های تاگور، ص ۱۰۵.

۲. نیایش تاگور، ترجمه مقتدری، ص ۱۵۱.

۳. همان، ص ۵۶.



اوست که از جدایی‌ها، شکوه دارد. او می‌داند که از عالم الهی و سیمرخ قاف ازل که جایگاه اصلی اوست دور افتاده و این دوری دردآورترین جدایی ممکن است. بعد از آن، جدایی آفریدگان خدا، به‌ویژه انسان‌ها که به‌یک حقیقت کامل و یک وجود مطلق تعلق دارند، او را نالان می‌نماید. برای مولانا، این جدایی‌ها که نزول از عالم علوی و دور شدن از جان‌جان است، شکایت‌بار است. تاگور هم، بارها از نی و نوای محزون و سوزناکش، سخن می‌گوید و حتی گاهی آن را درست به‌همان منظور و مقصودی، مدنظر دارد که مولانا داشته است؛ مولانا در اولین بیت نی‌نامه می‌گوید:

بشنو این نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند<sup>۱</sup>

و تاگور همین برداشت را چنین بیان می‌کند:

”دل‌نامیدم مانند نی‌ای میان تهی، نفیر شکایت از درد خود را، به‌آهنگ موسیقی حکایت می‌کند...“<sup>۲</sup>

و در سروده دیگری می‌گوید:

”از راز سرپسته‌ای که در دل من نهفته بود،

تنهایی من از آن آگاه بود!

آن راز در دلم پنهان مانده بود،

و با کسی آن را بازگو نمی‌کرد

جز آن‌که با زبان نی آن را می‌سرودم

ستاره‌های آسمان را می‌شمردم و شب به‌پایان رسید!

هیچ‌کس در پیرامون من نبود.

و تنها با ناله‌های شکایت‌آمیز آن بود که شب را به‌سحر رسانیدم“<sup>۳</sup>.

در خصوص این وجه اشتراک مولوی و تاگور، نکته‌ای گفتنی و قابل بحث وجود دارد و آن، این‌که درست است که مولوی و تاگور از نی گاهی بسیار همانند، سخن می‌گویند؛ اما در این‌که حدیث نی تاگور صرفاً تأثیری از نی مولانا باشد، جای تردید است.

۱. مولوی، مثنوی، دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۹.

۲. نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۶۰.

۳. نغمه‌های جاویدان، ص ۲۲.

در آیین هند و جامعه هندوستان، نی و نی‌نوازی سابقه‌ای اساطیری دارد. کریشنا مشهورترین قهرمان اساطیری هند و تجلی مستقیم ویشنو است که در عصر حماسی هندوستان، یعنی زمانی که از محل سکونت اولیه‌شان در شمال‌غربی جلوتر نرفته بودند، زندگی می‌کرده است. این قهرمان مقدس به صورت چوپانی نی‌نواز، در آثار و باور هندوان، معرفی شده است. در مقدمه «بهگود گیتا» در بخش «شخصیت داستانی کریشنا» کریشنا، چنین معرفی می‌شود:

”گرشن، در این وقت جوانی زیبا و برومند شده است. دخترهای گویی عاشق او بودند، و آزادانه محبت و عشق خود را به آن‌ها نشان می‌داد. و بالاخره با هفت یا هشت تن از آن‌ها، ازدواج کرد. اما نخستین همسر محبوبش «رادها» است. در این دوره حیات با موهای بلند و نی لبک در دست، نشان شده است“<sup>۱</sup>.

بنابراین قدمت افسانه‌ای و اعتقادی و نیز بنا به رواج و تداول‌سازی‌های سنتی، به‌خصوص نی در هندوستان و توجه عمومی به این ساز که هم زهر است و هم تریاق، به‌نظر می‌رسد که در این مورد، تاگور از مولانا یا شخص دیگری، جز وطن و هم‌وطنانش تأثیر پذیرفته باشد. حضور تاریخی و اساطیری نی، و آن هم با رنگ مذهبی در هند، قدیمی‌تر از هر جای دیگر دنیا می‌باشد و روشن و بدیهی می‌نماید که تاگور، از نی چون «ارابه، گردونه، حمایل، خنجر» و دیگر مظاهر اعتقادی هندوان در آثارش استفاده کرده باشد. با کمی جرأت و واقع‌بینی و با رواداشتن تأملی همه‌جانبه در این امر، پُر بی‌جا نخواهد بود اگر فرضیه‌ای مبنی برعکس مطلب طرح نماییم؛ یعنی با توجه به‌آشنایی مولوی با هند و هندوان، که در موارد مختلف و به‌صورت‌های گوناگون، در مثنوی، نشان داده شده است به‌این بیندیشیم که مولانا نی را با حفظ وجه روحانی آن، از هندوان برگرفته و با اندیشه‌های عرفانی اسلامی خویش، نمودی تازه بخشیده است. فرضیه دیگر وقوع این احتمال است که آشنایی شاعران و صاحب‌دلان مشرق‌زمین به‌ویژه کسانی چون مولوی و تاگور- با نی که یک ساز دیرپای سنتی با اصالتی شرقی می‌باشد، آن‌ها را جداگانه و به‌صورت تواردی تحت‌تأثیر قرار داده باشد و آنها نوای

۱. بهگودگیتا (سرود الهی)، ترجمه منسوب به داراشکوه، تصحیح و مقدمه سید محمد رضا جلالی نائینی، ص ۳۰.

حزین و رازآلود آن را موافق اسرار نگفتنی خویش یافته و در اشعار و آثار خود منعکس کرده باشند.

تاگور چون مولوی، نه تنها از مرگ نمی‌ترسد، بلکه با شادمانی و مسرت، انتظارش را می‌کشد. در یک قطعه بسیار زیبا و مؤثر، شب مرگ را، شب عروسی خود که بهترین و با شکوه‌ترین شب زندگی‌اش می‌باشد، تصویر می‌کند

البته در این موارد، لازم به یادآوری است که نی مانند دیگر مضامین، در اندیشه سخته و خداجوی مولانا، چهره و جلوه دیگر می‌یابد.

#### موسیقی

عنایت به موسیقی، از دیگر وجوه اشتراک مولوی و تاگور است. مولوی شیفته

موسیقی بوده و نوای ساز با جانش عجین گشته است. دیوان غزلیات شمس، موسیقی صرف و بسیار آهنگین می‌باشد و خواننده را رقصان و چرخان به سیر افلاک می‌برد. مجالس رقص و سماع مولوی و یارانش شهره عام و خاص بوده است. سلطان ولد، در مثنوی ولدنامه می‌گوید:

روز و شب در سماع، رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد  
یک نفس بی‌سماع و رقص نبود روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود<sup>۱</sup>

پیروان و دوستداران مولوی نیز، شیفته رقص و سماع بودند و جنازه صلاح‌الدین زرکوب را با سماع تشییع نمودند. هنوز هم همه‌ساله، پیروان طریقت مولویه، این سنت را برپا می‌دارند.

تاگور هم، به موسیقی عشق می‌ورزد و خود کارشناس و استاد موسیقی است. او در اکثر اشعارش به نغمه‌های ملکوتی و روح‌پرور ساز اشاره می‌کند و معبود ازلی را، «استاد بزرگ موسیقی» و خود را سراینده تسلیم و منقاد می‌خواند که برای معشوق مطلق می‌نوازد و می‌سراید. در اکثر قریب به اتفاق اشعار «گیتانجلی»، سخن از «نغمه، ساز، نواختن، آهنگ و نوا» گفته شده است. و در تمامی این موارد، سراینده یعنی

۱. سلطان ولد، مثنوی ولدنامه، تصحیح جلال همایی، ص ۵۶.

شاعر یکتاپرست و نیایشگر هندی از جان و دل آماده نغمه‌سرایی و نوازندگی برای معشوق است. او همواره رخصت می‌خواهد تا به‌دربار شاه بی‌همتایش باریابد و نغمه‌های عاشقانه و توحیدیش را تقدیمش کند.

”در گوشه‌ای از رواق و تالارت خزیده و منزل گزیده و به‌خدمت آماده‌ام تا نغمه‌هایت را بسرایم!

پروردگارا، هنگامی که در دل شب، وقت پرستش و عبادت پنهانی تو در پرستش‌گاه تاریک فرامی‌رسد، فرمانم ده تا برای نغمه‌سرایی در پیشگاهت بپاخیزم.

در هوای بامدادان که چنگ به‌نوا درمی‌آید، مرا نیز بار ده تا در حضورت باشم و مفتخر و سرافراز گردم“<sup>۱</sup>.

در قطعه دیگر، تاگور معرفت خویش را از عالم هستی و پی‌بردن به‌راز و رمزهای نامکشوف را نتیجه نغمه‌ها و نواهایش می‌داند. او تمام عمرش را با موسیقی دمساز بوده و با شور و حال درون و نوای سازش، یار را جسته است:

”پیوسته، در سرتاسر حیات خود، در جستجوی تو، در نغمه و سرایش بوده‌ام. نغمه‌هایی مرا از دری به‌در دیگر راهنمایی کرده‌اند.

و به‌مدد همان نغمه‌ها بوده است که اطراف خویش را کاوش و جهان هستی را یافته و احساس کرده‌ام.

هر درسی که آموخته‌ام، همواره الهام‌بخش ترانه‌ها و نواهایم بوده‌اند،

و هر راه پنهان و پوشیده‌ای را که آموخته‌ام، از سروده‌هایم بوده است.

و هم آن‌ها بوده‌اند که منظر بسیاری از ستارگان را در افق قلبم نمودار ساخته‌اند“<sup>۲</sup>.

تاگور در موسیقی هند نیز، تحول ایجاد کرده است. بدین معنی که با تلفیق موسیقی قدیم و جدید و سرودن غزلیاتی به‌شیوه نو، موسیقی هند را دگرگونی بخشیده است. سرود ملی هند، با نام آهنگ «جانا، گانا، مانا»، از سروده‌های او می‌باشد. سروده‌های

۱. نیایش تاگور، ترجمه دکتر مقتدری، ص ۱۹.

۲. همان.

تاگور در هند، محبوبیت عام یافته؛ همان‌طور که بسیاری از سرودها و تصنیف‌های میهن ما که بر دل‌ها می‌نشینند، از اشعار مولانا است. نوای موسیقی، در گوش جان مولانا، ندای عشق الهی و قصه سوز و ساز عاشق را، تکرار می‌کند:

نی حدیث راه پرخون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند<sup>۱</sup>  
 «تاگور» هم در قطعه «آفرینش جهان» می‌گوید:  
 «نغمه‌هایم، بازی‌هایی است که از زخم دل برمی‌خیزد،  
 این بازی‌ها و زخم‌ها را پایانی نیست...»<sup>۲</sup>

در قطعه «دولت گم‌گشته»، تاگور به نغمه‌های موسیقی عالم خلقت اشاره می‌کند و به این ترتیب، همانندی عارفانه دیگری را بین خویش، مولانا و سایر عرفای اسلامی، اثبات می‌نماید.

عارفان اسلامی بر این اعتقادند که «روح» در عالم ذر، با الحان موسیقی و نغمه‌های داوودی «بحرالست»، مانوس بوده است. بنابراین این کشش انسان به موسیقی و وجد و شوری که در اثر شنیدن نوای ساز و یا صوت خوش، به او دست می‌دهد، به همان انس و الفت دیرینه مربوط می‌شود. توجه به نغمه‌های روحانی عالم امر، در سخن تاگور، چنین جلوه کرده است:

”روزی که پروردگار، آفرینش را به پایان رسانید،  
 چه نقش و نگارها و چه زیبایی‌ها که در عالم خلقت وجود داشته است  
 چه نغمه‌های جان‌بخش و دل‌ربا که به گوش هوش می‌رسیده،  
 و چه آهنگهای روح‌نواز که در فضای بی‌کران بلند بوده است...»<sup>۳</sup>  
 نغمه‌ها و نوای روحانی ازلی، در همه مخلوقات خدا تأثیر نموده و آنها را نغمه‌سرا و نواخوان حق کرده و به رقص و سماع، وا داشته است.

۱. مولوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۹.

۲. نغمه‌های تاگور، ص ۴۹.

۳. همان.

«تاگور» چون مولانا، همه ذرات عالم را از عشق معبود، در رقص می‌بیند و

می‌گوید:

”در جایی که آب روان، دور زده و در گردش  
است،

در همان‌جا، شعاع خورشید در رقص  
است...!

برگ سبز و خرم درختان چون زنگوله  
گوسفندان در ترنم است،

این ترنم برای توست،

این ترنم چنان سرودی است که مردم را از خانه‌ها بیرون می‌کشد...<sup>۱</sup>

مولوی هم بر آن است که عشق و نیروی شگرف آن، زاینده رقص و سماع می‌باشد:

”جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمده و چالاک شد“<sup>۲</sup>

”... و سپس این ساز خاموش را در پای همان ذات لایزل می‌اندازم...“

مولوی، هم، پیشتر از او، گفته است:

من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است آن زخمه‌های رحمت رحمانم آزروست<sup>۳</sup>

و وقتی دیگر فرموده است:

چو در بزم آیم به وقت نشاط بود ساقی و مطرب و ساغر او<sup>۴</sup>

مولانا، مطرب را قصه‌گوی دل عاشقان می‌داند و از او می‌خواهد که با هنر بی‌بدیل

موسیقی، اسرار عشق و نکته‌های باریک‌تر از مو بازگوید:

مطربا! اسرار ما را بازگو قصه‌های جان‌فزا را بازگو

ما دهان بر بسته‌ایم امروز از او بازگو؛ آن ماجرا را بازگو<sup>۵</sup>

۱. نغمه‌های تاگور، ص ۴۹.

۲. مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۰.

۳. دیوان غزلیات شمس، ص ۲۰۴.

۴. همان اثر، ص ۲۰۴.

۵. همان اثر، ص ۶۲۷.

و نیز برای مطربان که پیک عشقاند و دست و پایشان موقوف عشق است، دعا می‌کند:

خدایا مطربان را انگبین ده! برای ضرب دستی راستین ده!  
 چو دست و پای وقف عشق کردند تو هم‌شان دست و پای آهنین ده!<sup>۱</sup>  
 ماحصل کلام این‌که، مولوی و تاگور، موسیقی الهی و رقص سماع را، نتیجه بی‌قراری جان عاشقان می‌دانند. مولوی در این خصوص می‌فرماید:  
 سماع از بهر جان بی‌قرار است سبک برجه، چه جای انتظار است<sup>۲</sup>  
 و هر دو برآنند که نوای ساز، نوای عشق حق است و شرح درد فراق و بیان شوق وصال و رخت‌افکندن به‌عالم علوی که موطن جاودانه روح و قرارگاه خاصان می‌باشد...

دو نکته گفتنی دیگر در مورد موسیقی هند، به‌نظر می‌رسد که بهتر است به‌عنوان سخن آخر در این بخش بیان شود.

اول این که موسیقی هند، ذاتاً، نوعی بسیار خاص و اثری می‌باشد که به‌شدت، انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. نوای سازهای هند - به‌ویژه سازهای سنتی - به‌گونه‌ای است که تا اعماق وجود، رسوخ کرده و تارهای روح را می‌لرزاند و جسم و جان شنونده را می‌گدازد. سوزشی که در موسیقی هند وجود دارد، بی‌همتا و بی‌سابقه می‌باشد و به‌حقیقت، گویی «از جدایی‌ها شکایت می‌کند...» نکته دیگر، میزان نمود و حضور موسیقی در زندگی مردم هند است. در مقام مقایسه، به‌جرات می‌توان ادعا کرد که در هیچ سرزمینی، زندگی - و حتی مرگ مردم - چنین با موسیقی نیامیخته است. کسانی که به‌هند سفر کرده‌اند و با مردم آرام و مهربان این دیار نشست و برخاست داشته‌اند و یا توفیق مطالعه در آداب و رسوم و سنتهای آنان را یافته‌اند، این سخن را تأیید خواهند کرد. در هند، همه‌جا و همیشه، موسیقی، حضور دارد: در تولد، ازدواج، عبادت و تمام ابعاد دیگر زندگی... هر برنامه‌ای با موسیقی همراه است و موسیقی

۱. دیوان غزلیات شمس، ص ۲۰۴.

۲. همان اثر، ص ۱۸۲.

با جان مردم این سامان عجین گشته است. در عبادتگاه‌های هندوستان، چه معبد سیک‌ها و چه معبد هندوها، نیایش، با موسیقی توأم بوده و سرایندگان نیایش‌گر برای معبود ازلی که به‌قول دیگر «استاد موسیقی» و سراینده توانا و ناپیداست، می‌نوازند و می‌سرایند.

مراسم مرگ هندوان نیز - برخلاف بیشتر مردم دنیا - با موسیقی و نوای سوزناک و ملکوتی آن، رنگی الهی و آسمانی به‌خود می‌گیرد. گویی با نوای شورانگیز ساز، عروج جان «مرغ باغ ملکوت» را به‌کرّ و بیان عالم لاهوت، بشارت می‌دهند...

### انسان‌دوستی و تسامح

نکته مهمّ و قابل تأمل دیگر، تلاقی اندیشه تاگور و مولانا، در عشق ورزیدن و حرمت به‌انسان‌ها و بندگان خداست؛ زیرا آنها جلوه پروردگارند و شایسته عشق و عنایت... گذشتن از حجاب‌های فرقه‌ای، نژادی، ملیتی و طبقاتی که ماحصل رسیدن به یک بینش وسیع جهانی و نگرشی والا و خداگونه می‌باشد، از جلوه ممتاز و مشترک مولانا و تاگور است که بر همین اصل، یعنی اصل مهرورزی به‌خلق خدا، استوار گردیده است.

مولوی، فقیه، مفتی و مجتهد حنفی، به‌درجه‌ای از کمال و تحوّل می‌رسد که به‌قول استاد همایی:

”هر دو شخصیت طریقتی و شریعتی او مبدل به‌حقیقت صرف می‌شود“<sup>۱</sup>.

و او را:

”نمی‌توان نماینده دانشی ویژه و محدود به‌شمار آورد“<sup>۲</sup>.

وسعت بصیرت و ژرف‌نگری او، او را از مذهب فراتر برده و موجب می‌شود که به‌فقه جمودی و فرعیات و حشویات تفرقه‌افکن، اعتنایی ننماید و به‌پیروان همه مذاهب، به‌دیده محبت و احترام بنگرد و بدون تعصّب خشک و بدور از تزید،

۱. همایی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، چاپ هفتم، ۱۳۶۹ ه.ش، ج ۱، ص ۲۱.  
 ۲. وزین بور، نادر، آفتاب معنوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۱ ه.ش، ص ۱۷ پیشگفتار.



با مکرمات و بزرگواری، از همه فرقه‌ها، اندیشه‌های متعالی و مفید را برگزیند، نتیجه این تسامح مثبت و الهی ارج نهادن به شرافت انسانی و نثار مهر و آشتی بر همه مردم جهان است. مردمی که بی‌گمان - به تعبیر ناصر خسرو - «نهال خدایند» و زنهار که نباید شکسته و برکنده شوند.

پاداش چنین بینشی، سوگ بشریت است بر فقدان او... و این‌که هنوز، ندای او از ورای باورهای زمان، طنین‌افکن است و نامش زنده و با ذکر خیر توأم می‌باشد و اندیشه‌اش راهگشا و راهنمای همه آزادگان و وارستگان جهان می‌باشد.

تاگور هم یکی از همین آزادگان و یکی از فرزندان خلف مولوی است، که گرچه خود هندو مذهب است، مسلمانان را صمیمانه دوست می‌دارد و به همه انسان‌ها، عشق می‌ورزد. برای تاگور، نیز، شناخت ذات حق و درک حضور او، در همه حال و در همه جا، شهود او در دلها، اصل است و مسجد و کلیسا و کنشت و معبد، تنها بهانه و وسیله‌اند...

تاگور، این ندادهنده مهر و آشتی، روزی، در پاسخ سؤال کسی که از او راجع به عقاید دینی‌اش پرسیده بود، نوشت:

«... من مربوط به هیچ دینی نیستم. به مذهب خاصی تعلق ندارم، به یک چیز ایمان دارم و آن این که خداوند در آن دم که مرا آفرید، خود را از آن من ساخت. خداوند پیوسته دست‌اندر کار است، چنان‌که هستی مرا در تجارب زندگی می‌گسترده و با نیروها و زیبایی‌های گوناگون این جهان در هم می‌پیچد، همه هستی من از ضمانت جاویدان برخوردار شده است...»<sup>۱</sup>

بدیهی است که منظور از این سخنان، هرگز نمی‌تواند بی‌دینی و بی‌اعتقادی باشد، بلکه برعکس، این سخنان، نشانه نهایت دین و اعتقاد و عصاره توحید است. نمایانگر حضور و ثبوت خدایی باقی و رحمان و رحیم می‌باشد که به بندگانش مهر دارد.

این سخنان یادآور تفکر مولانا است که روزی گفته است:

«من با هفتاد و سه فرقه یکی‌ام»

۱. تاگور، گیتانجلی، ترجمه دکتر روان فرهادی، ص ۲۶، مقدمه.

پیداست که این سخن هم، نه تنها نشانه سستی اعتقاد نیست، بلکه گواه موحد بودن حقیقی و رسیدن به مقامی است که در حوصله همگان نگنجد. مولوی بی‌رنگ است و بی‌رنگی را اصل می‌داند و می‌گوید اگر بندگان خدا همدلی ندارند، نتیجه اسارت رنگ است:

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد      موسی با موسی در جنگ شد<sup>۱</sup>

مولانا می‌داند و می‌گوید که ذات حق، حقیقت محض است و ندای حق برای همه خداجویان، سر داده می‌شود و همه شیفتگان حق، از هر قوم و نژاد و فرقه، می‌توانند آن را به گوش جان بشنوند و به چشم سر ببینند و از این فراتر، این ندای آسمانی، بر چوب و سنگ هم تأثیر می‌گذارد:

آن ندایی کاصل هر بانگ و نداست      خود ندا آن است و این باقی صداست  
 تُرک و کُرد و پارسی‌گوی و عرب      فهم کرده آن ندا، بی‌گوش و لب  
 خود، چه جای ترک و تاجیک است و زنگ      فهم کردند آن ندا را چوب و سنگ<sup>۲</sup>

از این سو، تاگور را می‌بینیم که چون خلیفه‌ای برحق، پرچم انسان‌دوستی، یگانگی و بی‌رنگی را به اهتزاز درمی‌آورد. در روزگاری که جنون نژادپرستی هیتلر، دنیا را به خاک و خون می‌کشد و بسیاری از مردم تحصیل کرده دنیا، این کشتار و ویران‌گری را با عنوان‌های فریبنده توجیه و تفسیر می‌کنند و هیتلر و حزبش را به دلیل قدرتش، می‌ستایند. تاگور، اشعاری محکم بر ضد حزب نازی و اعمال ضد انسانی رهبران این حزب می‌سراید. او، با بیان انزجارش از هرگونه نژادپرستی و اسارت رنگ، شاعران و نویسندگان دیگر را هم، بیدار و هشیار می‌کند. با بررسی وقایع و آثار اهل قلم آن روزگار، می‌بینیم که اقدام تاگور، موجی از پیروی و همراهی قلم به‌دستان دیگر جهان را در پی می‌آورد و اندک‌اندک بر جمع روشنفکران و مصلحان واقع‌بین که کشتار فجیع و دیوانگی‌های هیتلر را تقبیح می‌کنند، افزوده می‌شود. پیداست که تاگور در این جریان، از فضل تقدیمی احترام برانگیز برخوردار است. به حقیقت، تاگور مایه سربلندی دنیای

۱. مثنوی، همان، ص ۱۲۰.

۲. همان، ص ۱۰۴.

انسانیت است. اشعار مؤثر او در حمایت از سیاهان آفریقا، برهان قاطعی بر آزادگی و بشردوستی اوست.

در سروده زیر، که به وسیله «اوروبیندو بوس» (Aurobindo Bose) یکی از شاگردان شایسته تاگور، از بنگالی به انگلیسی ترجمه شده و بنده آن را از انگلیسی به فارسی برگردانده‌ام، عشق او به انسانیت و حرمت او را به برابری حقوق انسان‌ها می‌درخشد.

”در سواحل بهارات

آن‌جا که مردمان از هر نژادی گرد آمده‌اند،

آه که روح من بیدار شو!

در این‌جا با بازوان از هم گشوده، ایستاده،

به‌خدای انسانیت درود می‌فرستم،

و با سرودی شکوهمند، او را ستایش می‌کنم،

با ندای آن ناشناس،

مردم چون جویبارانی سرشار،

به دریای «بهارات» می‌پیوندند

آریایی‌ها، غیرآریایی‌ها

دراویدها و پتانها و مغول‌ها

همه، یک‌تن می‌شوند.

امروزه، غرب دروازه‌هایش را گشوده،

و از آن‌جا هدایایی می‌رسد.

دادن و ستدن،

در سواحل بهارات

جایی که مردم از هر نژادی گرد آمده‌اند،

به‌همه، خوش آمد گفته می‌شود...“

«تاگور» چون «مولوی» از تعصبات نژادی، نسبی، مذهبی، و قیود سنت‌های پوسیده، بیزار است. او همواره صلاهی رهایی از این زنجیرهای اسارت و حجاب‌های کاذب را سرمی‌دهد؛ و به‌همین منظور، در بولپور هندوستان دانشگاه معروفش را تأسیس می‌کند و آن را مرکز افکار صلح‌جویانه و دوستی بین‌الملل و عام، قرار می‌دهد. تا دانشجویان،

از هر نژاد و مذهب و ملیت، آسوده‌خاطر و در نهایت یکرنگی، امنیت و تفاهم، در کنار هم تحصیل نمایند. نام «شاتتی نیکیتان» نامی بامسما، پرمعنی و یادگاری خجسته از بنیان‌گذار صفایشه‌اش، تاگور، می‌باشد.

### جبر و اختیار

شواهدی در آثار تاگور وجود داد که نشان می‌دهد تفاهم‌های دیگری، نیز بین مولوی و تاگور وجود دارد که برخی بسیار قابل عنایت می‌باشند. یکی از این توافقات، مسئله جبر و اختیار است. تفسیر انقلابی و مقبول مولوی، از «جف‌القلم بما هو کائن» که نفی‌کننده جبر مطلق است، از جمله مواردی می‌باشد که تاگور با آن موافقت دارد.

مولوی، بر آن است که منظور از «جف‌القلم...» تصریح این نکته می‌باشد که نتیجه خوبی، خوبی و نتیجه بدی، بدی است و نباید پنداشته شود که خوبی‌ها و بدی‌ها، هم‌ارزش تلقی شده و نتیجه کار، جبراً و قهراً یکسان خواهد بود:

کژروی، جف‌القلم، کژ آیدت      راستی آری، سعادت زایدت  
ظلم آری، مُدبری جف‌القلم      عدل آری، بر خوری جف‌القلم<sup>۱</sup>

مولوی، دست بر نکته‌ای حساس می‌گذارد و می‌پرسد: آیا این شایسته عظمت و رأفت باری تعالی است که با حکم سابق معذور شده و بگوید: با صدور حکم اولیه، چاره کار، از دستش به‌در رفته و با این عذر که دیگر نمی‌تواند روی حکم پیشین حکمی صادر کند، بنده‌اش را از درگاه براند؟

تو روا داری، روا باشد که حق      هم‌چو معزول آید از حکم سبق؟  
که ز دست من برون رفتست کار      پیش من چندین میا، چندین مزار<sup>۲</sup>

و سپس، از قول حضرت حق، می‌گوید:

بلکه معنی آن بود جف‌القلم      نیست یکسان پیش من، عدل و ستم<sup>۳</sup>

۱. مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر پنجم، ص ۹۰۵.

۲. مثنوی، دفتر پنجم، ص ۹۰۶.

۳. همان.

این برداشت و تفسیر، بدیع، پویا و امیدبخش بوده، یأس و نومیدی، تنبلی و فرار از مسئولیت را رد می‌کند و می‌تواند شالوده تحول انسان، در جهتی سازنده باشد، و همچون نردبانی برای صعود به قله معرفت حق محسوب می‌شود. مولوی در موارد متعددی، این نگرش خود را ابراز نموده و در این خصوص، الهامبخش خلف خویش، تاگور، نیز بوده است. تاگور هم، در اختیار را بر بندگان خدا نمی‌بندد و محکوم کردن بندگان را به سرنوشتی جبری، درخور شفقت و رحمت بی‌کران الهی نمی‌داند. این تفکر مثبت، در همه سخنرانی‌ها، مقاله‌ها و اشعار تاگور جلوه‌گر می‌باشد. در قطعه «خواب غفلت»، نیروی شگرف دانش و فضیلت و امکان آزادی عمل را، مورد تأکید می‌دهد. او معتقد است که سیلاب علم و فضیلت، می‌تواند و باید منهدم‌کننده عادات پوسیده و قیود و خرافات دست و پاگیر باشد و این خود، نشانه ایمان او به اختیار و نظرش به چشم‌انداز روشن و پرامید آزادی است. به نغمه‌های امیدبخش او، گوش می‌دهیم:

”در آن جا که دل از بیم و هراس، آزاد است.  
و به آسمان بلند سرکشیده،

در آن جا که سیل دانش و فضیلت را سدی در برابر نیست،

در آن جا که باورها و دیوارها، این جهان را محصور نمی‌کند،

در آن جا که سخن از سرچشمه سرشار دل برمی‌آید،

و آزادی، چون رود عظیمی، در هر سرزمینی روان است

و می‌تواند به اشکال گوناگون، توسن مقصود را به سرمنزل رساند،

در آن جا عادات و آداب پوسیده، در سیلاب علم و فضیلت، راه خود را گم می‌کنند...“<sup>۱</sup>

تاگور، با این باور که نیروی اراده و دانش، سرنوشت‌ساز است، دعا می‌کند که هموطنانش، نیز این باور را دریابند و از خواب غفلت، بیدار شوند.

### مرگ از دیدگاه مولوی و تاگور

مولوی، مرگ تن را، رسیدن به زندگی حقیقی و روحانی می‌داند. و براساس همین نگرش، از یاران می‌خواهد تا تابوتش را با جشن و سرور و ساز و نوا، بدرقه نمایند. ابیات زیر، حسب حال مولوی است:

۱. نغمه‌های تاگور، ص ۱۱۳.

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان  
 جنازه‌ام چو ببینی، مگو فراق، فراق! مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد  
 دنیا، برای مولوی غربت‌کده‌ای پوشالی، گذران و ناخوشایند است که او در آن،  
 احساس بیگانگی و ناهمگونی می‌کند. شکایت نی از نیستان بریده و طوطی از  
 هندوستان جدا شده، شکایت و حکایت خود مولانا است که بی‌تاب و بی‌قرار، مشتاق و  
 مهجور، حدیث دوری از اصل و بازجویی وصل را تقریر و تکرار می‌کند. او، صمیمانه  
 بر این باور است که:

هر که او از هم‌زبانی شد جدا بی‌زبان شد، گرچه دارد صد نوا<sup>۱</sup>  
 بنابراین، شوق پرواز و رؤیای پیوستن و این که به‌هوای سر کویش، پروالی بزند،  
 تمام وجودش را سرشار نموده است.  
 او، بهتر از هر کسی می‌داند که به این خاکدان فرودین، تعلق ندارد و بنابر همین  
 باور، با اطمینان می‌گوید:

ما شاهباز قدسیم، از لامکان رسیده بهر شکار غیبی، در قالب آرمیده<sup>۲</sup>

\*

جان که از عالم علوی است، یقین می‌دانم رخت خود، باز بر آنم که همان‌جا فکنم<sup>۳</sup>  
 و آن‌گاه مستانه، کوس حرکت می‌زند:  
 سوی آن سلطان خوبان، الرّحیل سوی آن خورشید تابان الرّحیل  
 کاروانی بس گران، آهنگ کرد هین، سبک‌تر، ای گرانان، الرّحیل  
 سوی اصل خویش، یعنی بحر جان جمع یاران، همچو باران، الرّحیل<sup>۴</sup>  
 استقبال از مرگ جسم، در میان عاشقان حق، پیشینه‌دار است و از مولوی شروع  
 شده و یا با لبخندی که آیت خرسندی خاطرشان بوده، جسم خاکی را تسلیم مرگ کرده  
 و روحشان را به‌عالم برین، عروج داده‌اند.

۱. مولوی، مثنوی، تصحیح دکتر استعلامی، دفتر اول، ص ۱۰.

۲. دیوان شمس، ص ۶۷۵.

۳. همان، ص ۳۳۸.

۴. همان، ص ۳۶۷.

شهیدانی چون حسین بن منصور حلاج که سردار، از ملازمتش، سرافرازی جاوید یافته است شهاب‌الدین سهروردی، عین‌القضات همدانی و... را می‌بینیم که سر از پا نشناخته و مشتاق به پیشباز مرگی پیش‌رس و مطلوب رفته‌اند.

تلقی شیرین و عاشقانه مولوی از مرگ اگرچه از نوع مرگ سرخ حلاجی نیست ویژگی و برجستگی خاص خود را دارد که نمود آن را با همانندی‌های محسوس و ملموس در دیدگاه‌های تاگور می‌یابیم. مرگ جسم را فرجام نیک‌دانستن، سبک‌باری را که لازمه سبک‌سیری و تیزپروازی روح است برگزیدن، آرزو و انتظار وصال را داشتن و مرگ جسم و پیوستن روح را با نوای ساز و موسیقی جشن گرفتن، عصارهٔ بینش و نگرش مولانا نسبت به مرگ می‌باشد که در سخنان آسمانی‌اش مکرر و با جلوه‌های مختلف منعکس شده است و نیز تأثیر بازتاب همین مضامین در کلام تاگور، با وضوح و روشنی تمام نقش بسته است.

تاگور چون مولوی، نه تنها از مرگ نمی‌ترسد، بلکه با شادمانی و مسرت، انتظارش را می‌کشد. در یک قطعه بسیار زیبا و مؤثر، شب مرگ را، شب عروسی خود که بهترین و باشکوه‌ترین شب زندگی‌اش می‌باشد، تصویر می‌کند، او هم‌چون مولانا، مرگ را عین وصال دانسته و شیرینی و شورانگیزی آن را چنین بیان می‌کند:

”ای مرگ! ای فرجامین نتیجه و مرحلهٔ زندگی

ای مرگ من بیا و با من به‌راز و نیاز پرداز،

چه روزها که در امیدت به‌سر آورده

و چه روزگاران درازی که چشم به‌راحت نشسته‌ام

چه‌بسا خوشی‌ها و آلام حیات را که به‌خاطر تو تحمل کرده‌ام.

همهٔ هستی و دارایی و امیدها و سراسر عشق من، همواره در منتهای اختفا به‌سوی تو سیر می‌کرده‌اند.

برای آخرین بار، نظری به‌سویم فکن که جانم برای همیشه از آن تو خواهد بود. گل‌ها آراسته شده و گردن‌بند گل برای داماد مهیاست.

عروس، پس از جشن، خانهٔ خود را رها می‌کند

و در تنهایی و انزوای شب، به پروردگار خود می‌پیوندد.<sup>۱</sup>  
 تاگور مرگ را پرنور و پربرکت می‌داند و به‌همین سبب و به‌پشتوانهٔ همین سرانجام  
 نیک، با چشمی باز و دیدی مثبت به‌جهان و هرچه در اوست، می‌نگرد و در همهٔ  
 پدیده‌های آفرینش، لطف و عظمت می‌بیند:  
 ”هردم که به‌پایان لحظات حیات خود می‌اندیشم، دیوارهٔ زمان و حصار عمرم شکاف  
 می‌پذیرد.

و من به‌برکت نور مرگ، جهان را با همهٔ گنجینه‌های پراکنده و گسترده‌اش می‌نگرم...  
 و در پست‌ترین مقام و کوچک‌ترین موجودات، عظمت و لطف، درک می‌کنم.“<sup>۲</sup>  
 شاعر وارستهٔ هند، با دلی پرامید و گرم به‌کرم و شفقت پروردگار، سفر آخرت را  
 آغاز می‌کند و راهی که پیش‌رو دارد، زیبا و پرجاذبه می‌بیند:  
 ”آی یاران! در این هنگام فراق، برایم توفیق و سعادت طلب کنید. روشنایی سپیده‌دم،  
 آسمان را منور ساخته و راهی که در پیش رویم خفته، بس زیبا و فریباست...“<sup>۳</sup>  
 و در ادامهٔ همین قطعه می‌گوید:

من این سفر خود را،  
 با دستانی تهی و قلبی پرامید و انتظار،  
 آغاز می‌کنم و بدان دیار رخت برمی‌بندم.<sup>۴</sup>  
 و بار دیگر، در قطعه‌ای به‌نام «سرای عمر» می‌سراید:  
 ”برای گذشتن از این دروازه، این همه بیم و هراس، از بهر چیست؟  
 پیروز باد آن زندگی مجهول  
 هرقدر که در این جهان، نیرو و امید داری،  
 به‌همان اندازه، از آخرت در هراسی،  
 پیروز باد آن زندگی پس از مرگ  
 در کلبه‌ای که از دیده و شنیدهٔ خویش ساخته‌ام،

۱. نیایش تاگور، ص ۴-۱۵۳.

۲. همان، ص ۱۵۶.

۳. همان.

۴. نیایش تاگور، ص ۴-۱۵۳.



روزهایم در خنده و گریه به سر آمد  
 آمدن و رفتن ما، فقط در این دنیا است  
 جاوید باد آن زندگی پس از مرگ  
 چون مرگ را از خود بیگانه دانستی، زندگی را بر خود حرام کردی  
 در این سرای که از دیوارهای چند روزه عمر محصور است، این همه مال و منال انباشته  
 است پس آن سرای جاویدان را چگونه تهی پنداری؟  
 جاوید باد آن زندگی پس از مرگ!<sup>۱</sup>

می‌بینیم که تاگور، چون مولوی به سیر تکاملی حیات، ایمان دارد و تردیدی ندارد  
 که دنیای پس از مرگ، کامل‌تر و متعالی‌تر از این دنیای سست‌بنیاد خواهد بود. قرن‌ها،  
 پیش از او، پیشرو آگاه‌اش، سیر فرازین مراحل زندگی را چنین باز نموده است:  
 از جمادی مردم و نامی شدم      از نما مردم، ز حیوان سر زدم  
 مُردم از حیوانی و آدم شدم      پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم؟  
 حمله دیگر بمیرم از بشر      تا برآرم از ملایک بال و پر  
 بار دیگر از ملک قربان شوم      آنچه اندر وهم ناید، آن شوم<sup>۲</sup>  
 مولوی و تاگور نه تنها سرای آخرت را تهی نمی‌پندارند، بلکه آن را، سرایی آبادان  
 و آراسته می‌دانند که عاشقان آگاه را، به خود می‌خواند تا یک زندگی پایدار، عالی و  
 کاملاً دگرگون با آنچه که تاکنون دیده‌اند، آغاز نمایند. شمس‌الدین افلاکی، آخرین  
 سروده مولوی را که در بستر مرگ گفته شده چنین ثبت کرده است:

رو سر بنه به‌بالین، تنها مرا رها کن	ترک من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا، شب تا به‌روز تنها	خواهی بیا بیخشا، خواهی برو جفا کن
بر شاه خوب‌رویان، واجب وفا نباشد	ای زردروی عاشق، تو صبر کن، وفا کن
خیره‌کشی است ما را؛ دارد دلی چو خارا	بکشد، کسی نگوید، تدبیر خون‌بها کن
دردی است غیر مردن، آن را دوا نباشد	پس من چگونه گویم، این درد را دوا کن
در خواب، دوش پیری در کوی عشق، دیدم	با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

۱. نیایش تاگور، ص ۴-۱۵۳.

۲. مثنوی، دفتر سوم، ص ۱۸۰.

می‌بینیم که مولوی از اشارات غیبی و دعوتی آسمانی سخن می‌گوید که او را به‌کوی عشق فرامی‌خواند...

تاگور هم، براساس عقیده خویش درباره مرگ، سروده زیر را تنظیم کرده است و چون مولوی از یاران خواسته تا در ماتمش، آن را با چنگ و رباب بسرایند. یاران و دوستان تاگور، وصیتش را ارجمند دانسته و خواهش‌اش را پاس داشته‌اند و اکنون نیز، همه‌ساله در مراسم سالگرد وی، این سروده را می‌نوازند و می‌خوانند:

دریای صلح و آرامش در پیش روست،

ای ناوبان! قایق را به‌آب انداز

تو همیشه همسفرم خواهی بود

رشته‌های علقه ناپایدار دنیا، از هم می‌گسلد

شاید که جهان پهناور و کائنات لایتناهی مرا در آغوش گیرد

و من، بی‌بیم و بی‌هراس، مرگ و نیستی را از صمیم قلب پذیرفته،

و به‌استقبال عقبای عظیم و آخرت نامعلوم بروم<sup>۱</sup>

بنا به‌آنچه گفتیم و شواهدی که آورده شد «مرگ» کالبد خاکی، نه برای مولوی و نه

برای تاگور تأسّف و تأثری دارد. بل، بر هر دوی آن‌ها مبارک و گواراست.

۱. نیایش تاگور، ص ۱۶۰.